

سانسورچی

علی خزاعی فر

در روزگار رضاشاه مردی بود به نام محرمعلی زینلی، مشهور به سانسورچی. محرمعلی در یکی از روستاهای آذربایجان به دنیا آمده بود و کوره سوادى داشت و کارش این بود که هر شب به دفتر مطبوعات می آمد و تا دیروقت تیتراها و اخبار و گزارش ها را می خواند و پس از سانسور اجازه چاپ می داد. محرمعلی کابوس اهل قلم بود چون به کاری که می کرد ایمان داشت و کارش را با وجدان می کرد و به قول رندی هرچه را که نمی فهمید سانسور می کرد و چون هیچ نمی فهمید همه چیز را سانسور می کرد. محرمعلی بیچاره بی آنکه خود بداند مفتخر به لقب کهن الگوى سانسور در ایران شده است.

محرمعلی قبل از اینکه سانسورچی بشود، کارمند دون پایه نظمیه بود، و در اثر خوش خدمتی هایش به بخش کارآگاهی نظمیه منتقل شد و در آنجا با فوت و فن کارهای اطلاعاتی و امنیتی هم آشنا شد و با این پیشینه فرد بسیار مناسبی برای هدایت و نظارت بر مطبوعات بود. ولی در آن زمان رئیس سانسور کتاب و مطبوعات ابوالقاسم شمیم بود که صاحب مهر بود و تا مهر او، «روا»، بر کتابی نمی خورد کتاب بی نوا اجازه چاپ نمی یافت. شمیم خان ذوق و استعداد سانسورگری محرمعلی را خیلی زود کشف کرد و او را برکشید و به اداره سانسور مطبوعات آورد و پس از مدتی به واسطه لیاقتش او را معاون خود کرد.

این شمیم خان بسیار بدعق بود و نامش لرزه بر اندام اهالی مطبوعات می انداخت و بعضی به او لقب مفتش کتاب بینویان «ژاور» را داده بودند. شمیم خان به همراه همدستش محرمعلی دو تنه دو کار بزرگ کردند، یعنی آزادی قلم و آزادی مطبوعات را که مهم ترین دستاورد مشروطه بود به کلی تعطیل کردند. نویسندگان مطبوعات به مصداق نه شیر شتر خواهیم نه دیدار عرب، عطای کار مطبوعاتی را به لقایش بخشیدند چون دیدند سببه پر زور است و رضاشاه شمشیر را از رو بسته و قلم ها را زرع نکرده پاره می کند. شهربانی حتی به شاعران هم اجازه نمی داد که آه و ناله کنند و چون مایه شعر آه و ناله است بسیاری از شاعران

از گفتن شعر دست کشیدند. شاعران رخصت داشتند فقط از معاشقه سرو و قمری و لاله، سرود بسرایند چون زمانه زمانه گل و بلبل بود و جای غمگساری نبود. برخی نویسندگان هم چنان ماست‌ها را کیسه کرده بودند که دیگر حتی توی پستوی خانه‌هایشان هم دست به قلم نبردند و کتابی ننوشتند.

یک شب محرملی به چاپخانه‌ای می‌رود تا تیتراژ اخبار و مقاله‌های روزنامه‌ای را قبل از انتشار بخواند. به عادت معمول پشت میزی در چاپخانه می‌نشیند و برایش یک استکان چای قندپهلوی و نسخه‌ای از روزنامه را می‌آورند. محرملی یک نخ سیگار بی‌فیلتر آتش می‌زند و در میان دود غلیظ آن با جدیتی ناشی از روح وظیفه‌شناسی شروع می‌کند به خواندن اخبار. پس از اتمام کار، حروفچین شاید به قصد رفع خستگی محرملی، و شاید هم به قصد اینکه مثل خود سعدی ظلم پادشاهان را گوشزد کند قطعه‌ای از گلستان را که همان روز حروفچینی کرده بود برایش می‌خواند: «پادشاهی را شنیدم به کشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی ملک را دشنام‌دادن گرفت و سقط گفتن که گفته‌اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید.»

محرملی از شنیدن این قطعه خون وطن پرستی‌اش به جوش می‌آید، نسخه نمونه را برداشته و با عصبانیت به دفتر مدیر چاپخانه می‌رود و می‌گوید به هیچ عنوان حق ندارید این مزخرفات را چاپ کنید.

— این نوشته سعدی است آقا...

— نوشته هر که می‌خواهد باشد...

— مربوط به این زمان نیست...

— مربوط به هر زمان که باشد فرق نمی‌کند. حق ندارید این را چاپ کنید.

— ببخشید. کجای این حکایت اشکال دارد؟

— اشکالش این است که رعیت غلط می‌کند که هرچه در دل دارد به شاه بگوید. این

حکایت بدآموزی دارد. فردا هرکس دست از جان بشوید هوس می‌کند هر حرف مزخرفی را تثار شاه مملکت کند...

— این بیچاره عصبانی بوده، دست از جان شسته...

— حق نداشته دست از جان بشوید...

— آخر شاه دستور کشتن او را داده.

— حتماً دلیلی داشته که شاه چنین دستوری داده. اگر قرار باشد هر که شاه دستور کشتنش را می‌دهد بخواهد به شاه فحش بدهد آن‌وقت دیگر سنگ روی سنگ بند نمی‌شود آقا. این داستان را حذف کنید وگرنه چاپخانه را می‌بندم.

محرمعلی یک بار هم به حافظ گیر می‌دهد. یک روز به چاپخانه می‌رود و نسخه‌ای از دیوان حافظ را قبل از چاپ به سرعت تورق می‌کند. کار محرمعلی نسبت به ممیزان دوره‌های بعد بسیار آسان‌تر بود چون ممیزان دوره‌های بعد یک فهرست بلندبالایی از کلمات ممنوعه داشتند که روزبه‌روز بلندتر هم می‌شد و چون کامپیوتر هنوز اختراع نشده بود و ممیزی هوشمند هنوز نیامده بود ممیز بیچاره می‌بایست مثل معلمان تاریخ همه فهرست را همیشه در ذهنش آماده نگه‌دارد ولی فهرست محرمعلی فقط دو کلمه داشت: «رضا» و «شاه». محرمعلی همین‌طور که دارد غزل‌ها را یکی‌یکی از مقابل چشمانش می‌گذراند ناگهان چشمش به این بیت می‌افتد:

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

دستور می‌دهد بیت را حذف کنند. مدیر چاپخانه می‌گوید: «این رضا که اینجا نوشته اصلاً نام آدم نیست؛ رضا در اینجا یعنی رضایت و خوشنودی. منظور این است که به قضا و قدر تسلیم شو.»

محرمعلی با لحن تندی می‌گوید: «زرنگ بازی درمی‌آری برای من؟ شعر برای من تفسیر می‌کنی؟ مگر من اهل تفسیرم؟ من مسئول ظاهرم. کار من تفسیر نیست. اگر می‌خواستند نوشته را تفسیر کنند، این کار را به کس دیگری می‌دادند. این بیت به این شکل برایم مسئولیت دارد...»

— چه مسئولیتی؟

— مردم عوام هستند آقا. شما باید بهتر بدانید این چیزها را. کار من این است که هرچه را که عوام نمی‌فهمند سانسور کنم. عوام خیال می‌کنند منظور از رضا در اینجا شاه مملکت است. کسی نمی‌تواند خود را در مقام شاه بگذارد؛ وانگهی شاه را به اسم کوچک صدازدن خودش جرم است. از همه مهم‌تر اینکه شاه تسلیم چیزی نمی‌شود، حتی قضا و قدر.

بالاخره محرمعلی کمی کوتاه می‌آید و با مدیر چاپخانه بدین ترتیب مصالحه می‌کند:

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت که در مقام حسن باش و از قضا مگریز



مدیران جراید در گراند هتل تهران
سال ۱۳۰۱